

دوستان

با محبت

حمید جلی



وقتی یر گشت...

پشت شیشه‌های انتظار فرودگاه مهر آباد ایستاده بودیم. بالاخره رضای عزیزمان پیدا شد. موهایش کمی سفید شده بود. چهره‌اش پر از اضطراب و نگرانی بود. همه‌جا را نگاه می‌کرد، جز ما که منتظرش بودیم. همه با هم دست تکان دادیم. صدایش کردیم. بالاخره ما را دید و انگار بعد از دوازده سال دوباره لبخند زد. شاید فکرش را نمی‌کرد همه‌ی دوستان و عزیزانش دوازده سال است اینجا ایستاده‌اند تا او برگردد.

من چند سالی بود که بازی نمی‌کردم. نویسنده شده بودم، اول به

چند اسم دیگر و بعد به اسم خودم. رضا نگران بود که فراموش شده باشد. طرحی برای یک فیلم سینمایی داشتم که آن را برای سریال تغییر دادم و شد قسمت «جمعه» در سریال «تهران-۱۱». رضای عزیز کم‌کم قبول کرد غیر از «مثل آباد» کارهای دیگری هم می‌شود کرد. یک نوار وی‌اچ‌اس با خود آورده بود، فیلمی آمریکایی به نام «پسران آفتاب» که از نمایشی به همین نام اقتباس شده بود، نوشته‌ی نیل سایمون. گفت: دوست دارم تو این فیلم را ببینی و آداپته کنی (به شکل ایرانی در بیاوری). گفتم: اگر فیلم را ببینم تحت تاثیر آن قرار می‌گیرم. در چند جمله قصه‌اش را بگو. دو بازیگر قدیمی که حالا پیر شده‌اند و غیر از خاطرات گذشته چیزی ندارند.

معلوم بود که این دو نقش را من و اکبر عبدی نازنین قرار بود بازی کنیم.

کار نوشته شد: «دوستان با محبت». اجرایی موفق داشت. و شاید باشکوه، تا جایی که می‌شد. سعی کردیم متن را به واقعیت نزدیک کنیم و به حال و هوای تاثیر لاله‌زار برسانیم، که زمانی جدی و پررونق بود. از خیلی‌ها کمک گرفتیم، از جمله مرحوم حمید قنبری و مرتضی احمدی.

رضای عزیز ما فیلم بازی کرد، سریال کار کرد، ولی همچنان عشقش تاثیر بود. نمایش «عشق روی خرپشته» را با هم کار کردیم و بعد سریال «زیر بازارچه» را برایش نوشتم.

به من می‌گفت: تو مرآید نمایشنامه‌نویس‌های قدیم می‌اندازی. چقدر خوب می‌فهمی من چه می‌خواهم! و با هم چندین طرح برای نمایش نوشتیم. که رضا و طرح‌ها را باد تا بهشت با خودش برد. و ما تنها ماندیم. حمید جبلی

پیش‌صحنه

خیابان مقابل کافه نادری

دختر کنار در کافه ایستاده.

دختر
من مینا محبت هستم دانشجوی سال آخر رشته‌ی
تئاتر. می‌خوام پایان‌نامه‌م رو درباره‌ی تاریخ تئاتر
ایران بنویسم. پدر من، مرحوم محبت، یکی از
آدمای مهم تئاتری بوده ولی الان دیگه هیچ‌کس
اون رو نمی‌شناسه، چون سال‌هاست که فوت کرده.
شاید این پایان‌نامه بهانه‌ای باشه که من بتونم با پدرم
بیشتر آشنا بشم، حالا هم اینجا با دو تا از همکارای
قدیمی پدرم قرار دارم.

صحنه‌ی اول

کافه نادری

دو سه میز کوچک و چند صندلی و تعدادی مشتری ثابت. خانم محبت وارد کافه می‌شود و به اطراف نگاه می‌کند و پشت میزی می‌نشیند. گارسون سینی به دست کنار میز پیرمردی ارمنی ایستاده و به او گوش می‌دهد. پیرمرد آهنگی را با دهان می‌زند و با قاشق به فنجان و نعلبکی می‌کوبد. با تمام شدن آهنگ به گارسون نگاه می‌کند.

گارسون (بالهجه‌ی ارمنی) خیلی قشنگه. فقط اونجا که خیلی

رفت بالا یه خرده قاطی شد.

پیرمرد (بالهجه‌ی ارمنی) نه، اونجاش خیلی خوب شده. الان

نفسم کم آمد. حالا با ساز اگر بشنوی خیلی خوشتر می‌آد.

گارسون سر تکان می‌دهد. پیرمرد همان آهنگ را با خود زمزمه می‌کند. گارسون به سمت دختر می‌رود. پیرمرد صدایش را پایین می‌آورد.

گارسون چی میل دارین؟

دختر اگر چایی هست لطف کنید.

گارسون چشم، امر دیگه‌ای نیست؟

دختر ببخشید آقا، ایشون آقای مقدم یا سعادت نیستن؟

گارسون (بالهجه‌ی ارمنی) نه، این موسیو رافائل آهنگسازه.

هر روز میاد اینجا برای من آهنگ‌های جدیدش رو می‌زنه ولی پیش خودمون باشد دختر جون، آهنگ‌هاش زیادم جدید نیستن. حالا نمی‌دونم یادش رفته که قبلاً ساخته یا کی چی واللّه. البتّه من به روش نمی‌آرم. آدم زیاد می‌آد اینجا میره؛ مثلاً اون هوشنگ خان الان بیست ساله می‌آد اینجا، همه‌ش دوست داره به آدم دیگه باشه. من چی بگم، بگم نباش؟ به من چه مربوطه، به من چه مربوطه اون‌که داره می‌خونه، می‌خونه یا نمی‌خونه. یا اون‌که می‌خوره و یادداشت می‌کنه؛ می‌دونم چی می‌خوره ولی چی یادداشت می‌کنه رو چه می‌دونم. می‌گه: به دارالمجانین اگر بگذری به یاد آوری کافه‌ی نادری. البتّه منظور از دیوانه‌خانه اینجا نیست، یه جور حافظی - مولانایی. شما با سعادت و مقدم کار دارین، ها؟

دختر
بله، بله. من باهاشون قرار دارم. دختر یکی از دوستانشون هستم.

گارسون
(بالهجه‌ی ارمنی) الان دیگه باید پیداشون بشه. شما دختر کی هستی؟ من همه‌ی دوستانشون رو می‌شناسم. دختر، فکر نمی‌کنم شما پدر من رو بشناسید، آخه خیلی وقت پیش فوت کرده. آقای محبت.

گارسون
(بالهجه‌ی ارمنی) ای، دختر جون، یعنی تو می‌گی من محبت رو یادم رفته؟ بهترین هنرپیشه بود. نویسنده هم بود. دراکتوری‌ام خودش می‌کرد. همیشه با مقدم و سعادت کار می‌کرد. ای روزگار بی‌کردار، محبت.

دختر گارسون

چه جالب! فکر نمی‌کردم کسی پدر من رو یادش بیاد. (باللهجی ارمنی) آخه من که کسی نیستم، من همه رو می‌شناسم. الان سال‌های ساله بهشون چایی می‌دم، به درد دلشون گوش می‌دم. من هم که این‌جور نبودم دختر جون، جوون بودم؛ توی همین حیاط پشتی با همین رافائل تو ارکسترش ساز می‌زدم. این حیاط پشتی یه صفایی داشت، شما یادت نیست. بابا اون قدیم یه صفایی داشت که حالا هم داره ولی قدیم یه صفای دیگه داشت. های، دختر جون، من توی همین حیاط عاشق شدم. عاشق دختر مادام کاملیا. کلاه درست می‌کرد از روی ژورنال‌های فرانسوی؛ مادام کاملیا نه، دخترش. دختره با یک سرباز آمریکایی عاشقی گرفته، عروسی سر دادی رفت. من هم غمگین شدم. ساز رو گذاشتم کنار و اوادم اینجا گارسون شدم. ای روزگار بدکردار، محبت. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، پدر شما تو یه نمایش نوشته بود: «تا محبت نباشد سعادت معنا نداره». سر این جمله سعادت عصبانی می‌شد، ما می‌خندیدیم. هَه.

گارسون می‌خندد و از کنار دختر می‌رود و زیر لب صحبت می‌کند. انگار یاد خاطرات دور افتاده. مقدم و سعادت جلوی در ورودی ایستاده‌اند و قصد ورود دارند.

سعادت استاد، شما اول بفرمایین.

مقدم	نخیر، خواهش می‌کنم شما که فرماییده بودین، بفرمایین تا آخرش.
سعادت	استاد مقدم بر همه‌کس مقدم است، بفرمایین.
مقدم	شد تصدقت، یه بار بنده از شما یه خواهشی بکنم شما بگین چشم؟
سعادت	آخه چرا بگم چشم قربونت برم، من نمی‌خوام به شما توهین کرده باشم.
مقدم	ا، حرف من رو زمین بذاری که بیشتر به من توهین کردی مرد حسابی.
سعادت	من توهین کردم؟
مقدم	بعله.
سعادت	من اصلاً نمی‌آم تو، شما بفرمایین، بنده همین‌جا می‌شینم کارتون که تموم شد در خدمتون هستم.

دستمالش را روی زمین پهن می‌کند و می‌نشیند.

مقدم	ا، آقا بلند شو، زشته. مردم رد می‌شن تو خیابون، من رو می‌شناسن آبروی من می‌ره، جا انداختی جلوی در کافه بخوابی؟
سعادت	استاد پاره می‌شه این لباس، ناسلامتی نوئه.
مقدم	این لباس نوئه، این لباس نوئه؟ این لباس رو که شهریور ۱۳۲۰ وقتی وارد تئاتر تهران شدی تنت بود که.
سعادت	نخیر، پارچه‌ش انگلیسیه، دادم اون مدلی دوختن.